



خواستگاری دوباره از دختر همسایه

در روزهای زندگی، گاهی دلت می‌خواهد لحظاتی را برای در خود فرو رفتن و تنها بودن بگذاری اما حیف که بیشتر اوقات اطرافیان این را درک نمی‌کنند. بیشتر از سه ماه بود که تنها بود، اما برای کسی قابل درک نبود که در این سه ماه فرصت فکر کردن و خلوت کردن با خود را نداشت. هر روزی برای فرار از این لحظه‌های تلخ خود را بیشتر مشغول کار کرد؛ و فقط زمانی از شب به خانه بر می‌گشت که خواب چشمانش را پر کرده باشد.

دلش نمی‌خواست خودش را در آن خانه تنها ببیند و جای خالی بعضی چیزها را حس کند. خسته بود. خسته از روزگار، روزگاری که سر مدارا با او را نداشت، زندگی‌اش طوفان زده شده بود و حالا او درمانده بود و توانایی سروسامان دادن به این نابسامانی را نداشت. در عوض مدت کمی تمامی خوشی‌های زندگی‌اش از میان رفته بود و حالا او مانده بود با خرابه‌های یک زندگی که روزی زبازد دیگران بود. فقط در این مدت مادر و خواهرش به دیدنش آمده بودند. به خاطر آنکه در این مدت هرگز حاضر نشده بود به خانه مادرش برود. مادر هر چند روز یکبار به خانه‌اش می‌آمد، در یخچال چند مدل غذا می‌گذاشت، لباس‌هایش را می‌شست و می‌رفت.

به خاطر اصرارهای مادر برای رفتن به خانه پدری و اینکه او حاضر نبود لحظه‌ای به این فکر کند که دوباره آن محل و کوچه را ببیند و گذشته دوباره برایش زنده شود، کلید خانه‌اش را به مادرش داده بود تا هر وقت که دلش می‌خواهد رفت و آمد کند.

فشارهای مادر کم شده بود. اما اکثر غذاهایی که برایش آورده می‌شد همانطور دست نخورده می‌ماند. در مدت این چندماه به صورت چشمگیری وزن کم کرده بود. دلش نمی‌خواست هیچ کدام از نصیحت‌های پدر و مادر را بشنود. خودش به اندازه کافی از موقعیت پیش آمده دلگیر و ناراحت بود. دیگر تحملی برای شنیدن امر و نهی‌های دیگران نداشت.

فکر می‌کرد این تنهایی برایش خوب است و به آرامشی که نیاز دارد می‌رسد. اما هر لحظه که زمان این تنهایی کسالت‌بار بیشتر می‌شد او کلافه‌تر می‌شد. زندگی‌اش سوت و کور شده بود. هر روز که از پیچ کوچی می‌پیچید به سمت خانه می‌آمد، انگار به شکنجه‌گاه خود پا می‌گذاشت.

گاهی اوقات دلش می‌خواست به محض ورود به خانه با چهره خندان سپیده روبرو می‌شد. اما می‌دانست این از محالات است.

سپیده دختر سرسختی بود، حاضر نمی‌شد به راحتی کوتاه بیاید. حالا محال بود که سپیده دوباره به راحتی قدم به خانه بگذارد.

هر دونفرشان در این ماجرای پیش آمده مقصر بودند. اما اگر جانب انصاف را رعایت می‌کرد می‌دید خودش هم کم مقصر نبود. نباید منطق را کنار می‌گذاشت و از روی احساس تصمیم می‌گرفت. می‌دانست قلب همسرش را شکسته و روحش را زخمی کرده است و آگاه بودن به این مسئله بیشتر آزارش می‌داد.

پادرمیانی خانواده‌اش هم هیچ تأثیری نداشت. خودش که اجازه نمی‌داد کسی در مورد این موضوع حرفی بزند. وقتی به خانه پدری سپیده هم رفته بودند، او گفته بود علی خودش خواسته که از خانه برود. پس دیگر جای هیچ گلایه‌ای نیست.

شنیدن این حرفها از زبان خواهرش که از قول سپیده برایش تعریف کرده بود، ناراحت‌کننده بود و بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. اما هنوز از اینکه غرور را کنار بگذارد و برای برگرداندن کسی که دوستش دارد اقدام کند دچار تردید بود.

شرایط روحی بدی داشت. مادرش گفته بود، هر چقدر از یکدیگر دور باشند رابطه‌شان سردتر می‌شود.

باید تصمیم خود را می‌گرفت، باید بین غرور و نجات زندگی مشترک، یکی را انتخاب می‌کرد. می‌دانست در این میان برخی افراد با حرفها و کارهای خود فاصله میانشان را بیشتر هم می‌کنند.

یکی از این افراد مهشید بود. همسر برادر خودش که دوست صمیمی سپیده هم محسوب می‌شد، اصلاً حرفها و تحریکات او روی اوضاع پیش‌آمده بینشان تأثیر زیادی داشت. نمی‌دانست مهشید از جدایی او و همسرش چه نفعی خواهد برد. اما این را خوب می‌دانست که حرفهای او روی زندگی‌شان تأثیر می‌گذاشت.

حالا هم خوب می‌دانست این زن از فاصله میانشان استفاده می‌کند و از او برای سپیده خبر می‌برد. همه اینها دلایلی می‌شد که کمتر تمایل داشته باشد به خانه پدرش برود. چون دوست نداشت با مهشید روبرو شود.

اما دیگر وقت آن بود که مهشید را سر جای خود بنشانند. نباید اجازه می‌داد دیگران سوءاستفاده کنند.

بالاخره آخر هفته تصمیم گرفت به خانه پدری‌اش برود. با آنکه کار آسانی نبود چون می‌ترسید با سپیده و یا یکی از اعضای خانواده‌اش روبرو شود. اما حداقل با رفتن به آنجا کمی از احساس دل‌تنگی‌اش کم می‌شد. چون خانه پدری سپیده چند خانه بیشتر با خانه پدرش فاصله نداشت. حداقل می‌توانست در هوایی که همسرش نفس می‌کشید، تنفس کند.

آن روز سعی کرد مرتب‌تر از قبل باشد. به سر و وضعش رسید ته قلبش دوست داشت سپیده را ببیند، اما مادرش گفته بود سپیده به خاطر حرف همسایه‌ها زیاد از خانه خارج نمی‌شود. وقتی پا به خانه پدری گذاشت احساس‌های مختلف به او هجوم آوردند. دل‌تنگ خانه کودکی‌هایش بود. اما جای سپیده را آنجا و در آن جمع خالی می‌دید. حالا بعد از چند ماه دوباره قدم به خانه خاطره‌انگیز کودکی‌هایش گذاشته بود. مادرش از خوشحالی آمدنش در پوست خود نمی‌گنجید. به خاطر او چند مدل غذا و آن هم همه غذاهای مورد علاقه او را تهیه کرده بود. اما با وجود همه اینها باز او در جمع خانواده‌اش احساس تنهایی می‌کرد. مادر اصرار کرده بود آن شب را آنجا بماند. از طبقه دوم خانه پدری‌اش کاملاً خانه پدر سپیده را می‌توانست ببیند.

دوباره خاطرات گذشته برایش تازه شده بود. خاطرات کودکی‌شان، زمانی که سپیده یک دختر بچه پنج ساله بود که همراه خانواده‌اش به کوچه آنها نقل مکان کردند، گاهی اوقات همراه دختر و پسرهای دیگر همبازی یکدیگر می‌شدند. اما چند سال بعد وقتی که وارد دبستان شده بودند، مانند دیگر دختران، از سپیده بدش می‌آمد. حوصله خاله‌بازی و لی لی بازی و جیغهای دخترانه‌شان را نداشت. سپیده هم همراه دیگر دختران همسن و سال خود دل خوشی از فوتبال پر سر و صدای گروه پسرها نداشت.

اما مادرهایشان روابط صمیمانه‌ای داشتند. مانند خواهر، اکثر روزها یکی خانه آن دیگری بود و در پاک کردن سبزی و یا کارهای مهمانی دیگری کمک می‌کرد، کوچکتر که بودند، گاهی همراه مادرهایشان می‌شدند و به خانه یکدیگر رفت و آمد می‌کردند و همیشه بعد از چند دقیقه بازی کارشان به دعا می‌کشید.

اما درست از همان سال سوم، چهارم دبستان، زمانی که برای سپیده در مدرسه جشن تکلیف گرفتند و چادر نماز و مقنعه‌اش را مادرش دوخت، فاصله میانشان بیشتر شد، سپیده دیگر با او هم صحبت نمی‌شد، حتی یکبار وقتی در کوچه بلند صدایش کرده بود سپیده با پرخاش گفته بود که آنها نامحرمند و نباید با همدیگر صحبت کنند.

از آن به بعد دنیایشان تغییر کرد. او همیشه اوقات فراغتش را بی توپ و فوتبال بود و می‌دید سپیده حالا مثل خانمهای بالغ همراه مادرش رفت و آمد می‌کند.

هر دو بزرگ شده بودند. حالا سال آخر دبیرستان بود. آنطور که مادرش همیشه از سپیده تعریف می‌کرد فهمیده بود که سپیده از او درسخوان‌تر است. حالا دیگر از سپیده بدش نمی‌آمد. چهره سپیده با مقنعه و لباس فرم تغییر کرده و خانمانه‌تر شده بود. خودش هم با ریش و سبیل و موهای رو به بالای شانه شده هیبت مردانه‌تری پیدا کرده بود اکثر روزها سپیده را هنگام آمدن به خانه می‌دید. یک سلام آهسته به هم می‌گفتند و دوباره ارتباط میانشان قطع می‌شد.

سال دوم دانشگاه بود و حالا دنیایش با گذشته تغییر کرده بود. دیگر آن نوجوان سر به هوا نبود. سپیده آن سال برای کنکور آماده می‌شد که یک روز غروب در خیابان دید جوانی، مزاحم دختر همسایه‌شان سپیده شده است. باورش برای خودش هم سخت بود که به خاطر دختر همسایه با یک جوان مزاحم دست به یقه شده باشد. از آن به بعد سپیده می‌دانست که علی پسر همسایه و همان همبازی کودکی‌اش به او تعصب دارد.

قرار بود آن شب خانواده‌هایشان را از پدر و مادر شدنشان باخبر کنند و این خبر خوب را در کنار آنها جشن بگیرند.

